

# کتاب روت

## آلیملک و خانواده اش به موآب کوچ می کنند

<sup>۱-۲</sup> در زمانهای قدیم، در ایامی که قوم اسرائیل هنوز پادشاهی نداشت، قحطی سختی در آن سرزمین بروز کرد. به همین دلیل، شخصی به نام آلیملک که از قبیلهٔ افراته بود و در بیت لحم یهودیه زندگی می کرد، به اتفاق همسر خود نعومی و دو پسرش مَحْلُون و کِلِیون به سرزمین موآب کوچ کردند تا در آنجا زندگی کنند.<sup>۳</sup> در این احوال، آلیملک مُرد و نعومی با دو پسر خود<sup>۴</sup> که با دختران موآبی بنامهای اُورفه و روت ازدواج کرده بودند، تنها ماند. در حدود ده سال بعد از آن<sup>۵</sup> مَحْلُون و کِلِیون نیز درگذشتند و نعومی بدون شوهر و فرزند ماند.

## بازگشت نعومی و روت به بیت لحم

<sup>۶</sup> در این موقع، نعومی شنید که خداوند قوم برگزیدهٔ خود را با محصول فراوان برکت داده است. از اینرو، او تصمیم گرفت تا همراه دو عروس خود موآب را ترک کند.<sup>۷</sup> پس آن‌ها براه افتادند، اما قبل از حرکت،<sup>۸</sup> نعومی به دو عروس خود گفت: «شما به خانهٔ خود به نزد مادران تان برگردید. امیدوارم خداوند در عوض خوبی هائی که به من و به فرزندان من کردید، شما را برکت و پاداش دهد،<sup>۹</sup> و دعای من این است که هر دوی شما بتوانید دوباره ازدواج کنید و خانواده تشکیل بدهید.»

پس نعومی آن‌ها را بوسید و از آن‌ها خداحافظی نمود، اما آن‌ها گریه کنان<sup>۱۰</sup> به او گفتند: «نه، ما همراه تو و به پیش قوم تو خواهیم رفت.»<sup>۱۱</sup> نعومی در جواب گفت: «دخترانم، شما باید برگردید. چرا می خواهید همراه من باشید؟ آیا فکر می کنید که من می توانم باز صاحب پسرانی شوم که با شما ازدواج کنند؟<sup>۱۲</sup> به خانهٔ خود بروید، چون من پیرتر از آن هستم که بتوانم دوباره ازدواج کنم. حتی اگر چنین چیزی امکان می داشت و همین امشب ازدواج می کردم و صاحب دو پسر می شدم<sup>۱۳</sup> آیا شما می توانید صبر کنید تا آن‌ها بزرگ شوند؟ آیا این امید مانع ازدواج شما با دیگران نخواهد شد؟ نه، دخترانم، شما می دانید که این غیر ممکن است. خداوند مخالف من است و از این بابت برای شما بسیار متأسفم.»

<sup>۱۴</sup> آن‌ها باز به گریه افتادند. بعد از آن اُورفه مادر شوهر خود را بوسیده از او خداحافظی کرد و به خانهٔ خویش برگشت. اما روت از او جدا نشد.<sup>۱۵</sup> از اینرو نعومی به او گفت: «روت، زن برادر شوهرت به نزد قوم خود و خدایان خویش برگشته است. تو هم همراه او برو.»<sup>۱۶</sup> اما روت در جواب گفت: «از من نخواه که ترا ترک کنم. اجازه بده همراه تو باشم. هر جا تو بروی من هم خواهم رفت و هر جا تو زندگی کنی من هم در آنجا زندگی خواهم کرد. قوم تو، قوم من و خدای تو، خدای من خواهد بود.<sup>۱۷</sup> هر جا تو بمیری من هم خواهم مرد و همان جا دفن خواهم شد. خداوند مرا جزا دهد اگر چیزی جز مرگ مرا از تو جدا سازد.»<sup>۱۸</sup> وقتی نعومی دید روت مصمم است که همراه او برود دیگر چیزی نگفت.

<sup>۱۹</sup> آن‌ها به راه خود ادامه دادند تا به بیت لحم رسیدند. وقتی آن‌ها وارد شهر شدند مردم از دیدن آن‌ها به هیجان آمدند و زنان با تعجب می گفتند: «آیا این زن واقعاً همان نعومی است؟»<sup>۲۰</sup> نعومی در جواب گفت: «مرا دیگر نعومی نخوانید، مرا ماره صدا کنید، چون خدای قادر مطلق زندگی مرا تلخ و غمناک ساخته است.<sup>۲۱</sup> وقتی اینجا را ترک کردم صاحب همه چیز بودم، اما خداوند مرا دست خالی به اینجا برگردانیده است. چرا مرا نعومی صدا می کنید، در حالیکه خداوند قادر مطلق مرا دچار چنین مصیبت و زحمتی کرده

<sup>۲۲</sup> به این ترتیب، نعومی به همراه روت، عروس موایی خود، از موآب مراجعت کرد. وقتی آن‌ها به بیت‌لحم رسیدند تازه فصل درو جو شروع شده بود.

## روت در مزرعه بوعز کار می‌کند

<sup>۲۱</sup> یکی از اقوام نعومی شخصی بود به نام بوعز که مردی ثروتمند و با نفوذ و وابسته به خانواده شوهرش آلیملک بود. <sup>۲</sup> یک روز روت به نعومی گفت: «من به مزارع اطراف می‌روم تا خوشه‌هایی را که دروگران برجا می‌گذارند، جمع کنم. مطمئن هستم کسی را خواهم یافت که به من اجازه دهد با او کار کنم.» نعومی جواب داد: «برو، دخترم.» <sup>۳</sup> پس روت به یکی از مزارع رفته پشت سر دروگران راه می‌رفت و خوشه‌هایی را که برجا می‌ماند جمع می‌کرد. بر حسب اتفاق این مزرعه متعلق به بوعز بود.

<sup>۴</sup> مدتی بعد، خود بوعز از بیت‌لحم آمد و بعد از سلام به دروگران گفت: «خداوند با شما باشد،» و آن‌ها در جواب گفتند: «خداوند ترا برکت دهد.» <sup>۵</sup> بوعز از ناظر خود پرسد: «آن زن جوان کیست؟» ناظر جواب داد: «او یک دختر موایی است که همراه نعومی از کشور موآب به اینجا آمده است، <sup>۷</sup> و از من اجازه خواست تا پشت سر دروگران خوشه‌های به جا مانده را جمع کند. او از صبح وقت مشغول کار است و همین حالا دست از کار کشید تا کمی در زیر سایبان استراحت کند.»

<sup>۸-۹</sup> آنگاه بوعز به روت گفت: «به نصیحت من گوش کن، در هیچ مزرعه دیگر جز اینجا خوشه نچین. همراه زنان دیگر در همین جا کار کن. به آن‌ها نگاه کن و هر جا آن‌ها درو می‌کنند تو هم دنبال آن‌ها باش. من به دروگران خود امر کرده‌ام که مزاحم تو نشوند. هر وقت تشنه شدی برو و از کوزه‌هایی که آن‌ها پر کرده‌اند، بنوش.» <sup>۱۰</sup> روت در مقابل بوعز به احترام خم شده به او گفت: «چرا اینقدر در فکر من هستی؟ چرا نسبت به یک نفر بیگانه به این اندازه مهربان هستی؟» <sup>۱۱</sup> بوعز در جواب گفت: «آنچه تو بعد از مرگ شوهرت در حق مادر شوهر خود کردی بگوش من رسیده است. من می‌دانم چگونه پدر و مادر و وطن خود را ترک کردی و آمدی تا در میان قومی زندگی کنی که قبلاً چیزی درباره آن‌ها نمی‌دانستی.» <sup>۱۲</sup> خداوند، خدای اسرائیل، برای کارهایی که کرده‌ای ترا اجر کامل عطا فرماید.» <sup>۱۳</sup> روت در جواب گفت: «آقا، نسبت به بنده بسیار لطف دارید. سخنان محبت‌آمیز شما باعث دلگرمی من که از تمام خادمین شما کمتر هستم، شده است.»

<sup>۱۴</sup> در وقت ظهر بوعز به روت گفت: «بیا، کمی از این نان بردار و با شربت بخور.» پس روت در کنار بقیه دروگران نشست، و بوعز قدری گندم‌بریان هم به او داد. روت آنقدر خورد تا سیر شد و قدری هم اضافه ماند. <sup>۱۵-۱۶</sup> بعد از آنکه روت برخاست و به خوشه‌چینی پرداخت، بوعز به دروگران خود امر کرده گفت: «بگذارید او هر جا که می‌خواهد خوشه جمع کند، حتی در جایی که خوشه‌ها را بسته‌بندی می‌کنید. به او چیزی نگوئید و مانع کارش نشوید. از آن گذشته مقداری از خوشه‌های بسته‌بندی شده را روی زمین بریزید تا او جمع کند.»

<sup>۱۷</sup> روت تا غروب آفتاب در آن مزرعه خوشه جمع کرد. وقتی خوشه‌ها را کوبید در حدود یک و نیم سیر جو خالص به‌دست آورد. <sup>۱۸</sup> روت تمام آن را با خود به شهر پیش مادر شوهر خود برد و به او نشان داد که چقدر جو جمع کرده است. او غذای اضافی خود را نیز به نعومی داد. <sup>۱۹</sup> نعومی از او پرسید: «از کجا تمام این جو را امروز جمع کردی؟ در مزرعه چه کسی مشغول کار بودی؟ خدا برکت دهد کسی را که چنین لطفی در حق تو کرده است.» روت به نعومی گفت که در مزرعه شخصی به نام بوعز کار می‌کرد. <sup>۲۰</sup> نعومی به

عروس خود گفت: «خداوند بوعز را برکت دهد. خداوند احسانرا بر زندگان و مردگان ترک نکرده است،» و بعد از آن افزود: «آن مرد یکی از اقوام نزدیک ما است که باید سرپرستی ما را به عهده بگیرد.»<sup>۲۱</sup> پس از آن روت گفت: «از آن مهمتر، بوعز از من خواسته است تا وقتی که کار درو تمام نشده است فقط در مزرعه او خوشه چینی کنم.»<sup>۲۲</sup> نعومی به عروس خود گفت: «بلی، دخترم، بهتر است همراه زنان در مزرعه بوعز کار کنی. اگر جای دیگر بروی ممکن است دروگران مزاحم تو شوند.»<sup>۲۳</sup> پس روت تا آخر فصل درو گندم و جو در آن جا به جمع آوری غله ادامه داد و با مادر شوهر خود زندگی می‌کرد.

## روت شوهر می‌یابد

<sup>۲۴</sup> مدتی بعد نعومی به روت گفت: «باید برای شوهری پیدا کنم تا تو بتوانی خانه و خانواده‌ای برای خودت داشته باشی.»<sup>۲</sup> به خاطر داشته باش این بوعز که تو همراه زنان دیگر برایش کار می‌کنی از اقوام ما است. خوب گوش کن، او امشب مشغول خرمن کوبی خواهد بود.<sup>۳</sup> خود را خوب بشوی، کمی عطر بزن و بهترین چادر خود را بپوش، آنوقت به جایی که او مشغول خرمن کوبی است برو، ولی تا غذای خود را تمام نکند و مشروب خود را ننوشد، نگذار بفهمد تو در آنجا هستی.<sup>۴</sup> مواظب او باش و ببین کجا می‌خوابد. وقتی به خواب رفت، تو برو لحاف او را از روی پاهایش یکسو بزن و در پائین پاهای او دراز بکش. آنوقت او به تو خواهد گفت چه باید بکنی.»<sup>۵</sup> روت در جواب گفت: «هرچه بگوئی انجام خواهم داد.»

<sup>۶</sup> پس روت به سر خرمن رفت و طبق امر مادر شوهر خود رفتار کرد.<sup>۷</sup> وقتی بوعز از خوردن و نوشیدن دست کشید و کاملاً سر حال بود، رفت و روی آخرین پشته جو خوابید. روت آهسته به او نزدیک شد، لحاف را به یکسو زد و در پائین پاهای بوعز دراز کشید.<sup>۸</sup> در نیم شب بوعز ناگهان از خواب بیدار شد، از یک پهلو به پهلوئی دیگر غلتید و با تعجب دید که زنی در پائین پاهایش خوابیده است.<sup>۹</sup> بوعز پرسید: «تو کیستی؟» روت جواب داد: «ای آقا! من کنیزت روت هستم. شما یکی از اقوام نزدیک من و ولی هستید، بنابراین خواهش می‌کنم که سرپرستی مرا به عهده خود بگیرید.»<sup>۱۰</sup> بوعز گفت: «دخترم، خداوند ترا برکت دهد. با آنچه تو هم اکنون می‌کنی وفای خودت را به خانواده ما حتی بیشتر از آنچه نسبت به مادر شوهرت انجام داده‌ای ثابت می‌کنی. تو می‌توانستی بدنبال یک مرد جوان غنی یا فقیر باشی، ولی این کار را نکردی.<sup>۱۱</sup> دیگر نگران نباش هر چه بگوئی برایت انجام خواهم داد. تمام مردم شهر می‌دانند که تو زن خوبی هستی.»<sup>۱۲</sup> درست است که من یکی از خویشاوندان نزدیک تو و مسئول حمایت از تو می‌باشم، اما شخص دیگری هم در این شهر هست که از من به تو نزدیکتر است.<sup>۱۳</sup> بقیه شب را اینجا بمان. فردا صبح خواهیم فهمید که آیا او مایل است حمایت از تو را بر عهده بگیرد یا نه. اگر حاضر بود چه بهتر، وگرنه به خدای زنده سوگند یاد می‌کنم که در آن صورت سرپرستی تو را بر عهده خواهم گرفت. حالا بخواب و تا صبح همین جا بمان.»

<sup>۱۴</sup> پس روت در آنجا در پائین پاهای بوعز خوابید. اما صبح وقت قبل از آنکه هوا کاملاً روشن شود و کسی او را بشناسد برخاست، چون بوعز نمیخواست کسی بفهمد که زنی در آنجا بوده است.<sup>۱۵</sup> بوعز به او گفت: «چادر خود را روی زمین پهن کن.» روت هم همین کار را کرد و بوعز مقدار زیادی جو (در حدود دو سیر) در آن ریخت و به روت کمک کرد تا آنرا بر دوش بگذارد. پس روت با آن همه جو به شهر برگشت.<sup>۱۶</sup> وقتی به خانه رسید مادر شوهرش از او پرسید: «خوب، دخترم، کار تو با بوعز به کجا کشید؟» روت همه چیز را برای او تعریف کرد،<sup>۱۷</sup> و گفت: «بوعز به من گفت نباید دست خالی پیش تو برگردم. او تمام این جَوها را به من داد.»<sup>۱۸</sup> نعومی به او گفت: «حال باید صبر کنی تا ببینیم نتیجه این کارها چه خواهد بود. بوعز تا این مسئله را امروز حل نکند آرام نمی‌گیرد.»

<sup>۴</sup> بوعز به دروازه شهر، جائی که مردم اجتماع می کردند، رفت. وقتی نزدیکترین خویشاوند آلیملک، یعنی همان شخص که بوعز از او نام برده بود، از آنجا گذشت، بوعز او را صدا کرد و به او گفت: «بیا و اینجا بنشین.» پس او آمد و در آنجا نشست. <sup>۲</sup> بعد بوعز از ده نفر مشایخ شهر خواست که آن ها هم آنجا بنشینند. وقتی آن ها نشستند، <sup>۳</sup> بوعز به خویشاوند خود گفت: «حالا که نعمی از موآب برگشته است می خواهد مزرعه ای را که متعلق به خاندان آلیملک می باشد، بفروشد. <sup>۴</sup> من فکر می کنم که تو باید از این موضوع با خبر باشی. اگر تو آن را می خواهی اکنون در حضور این افراد آن را بخر. اما اگر تو آنرا نمی خواهی، بگو، چون حق خرید آن مزرعه اول با تو است و اگر تو نخواستی، بعد از آن من می توانم آنرا بخرم.» آن شخص گفت: «من آن مزرعه را می خرم.» <sup>۵</sup> بوعز گفت: «خوب، اگر تو مزرعه را از نعمی می خری، پس سرپرستی روت، بیوه موآبی پسر او نیز با تو خواهد بود تا آن مزرعه برای فرزندان آن شخص و خانواده اش باقی بماند.» <sup>۶</sup> آن مرد در جواب گفت: «در آن صورت من از حق خود در خرید مزرعه صرف نظر می کنم، چون فرزندان من آنرا به ارث نخواهند برد. من ترجیح می دهم که از خرید آن خودداری کنم. تو آن را بخر.»

<sup>۷</sup> در آن ایام برای انجام یک معامله یا انتقال یک ملک رسم بود که فروشنده کفش خود را از پای خود بکشد و آنرا به خریدار بدهد. به این ترتیب، قوم اسرائیل معامله را انجام شده می دانستند.

<sup>۸</sup> وقتی آن مرد به بوعز گفت: «تو آنرا بخر،» کفش خود را نیز از پای خود کشید و آنرا به بوعز داد. <sup>۹</sup> آنگاه بوعز به مشایخ و تمام مردمی که در آن جا جمع شده بودند، گفت: «شما همه امروز شاهد هستید که من تمام مایملک آلیملک و پسرانش، کلیون و محلون را از نعمی خریده ام. <sup>۱۰</sup> از آن مهمتر روت موآبی، بیوه محلون، نیز همسر من خواهد شد. به این ترتیب، دارائی آن شخص در خانواده او حفظ می شود و نام او در بین خاندان و زادگاهش باقی می ماند. امروز شما همه شاهد این امر هستید.»

<sup>۱۱</sup> مشایخ قوم و سایر حاضران گفتند: «بلی، ما شاهدیم. خداوند همسرت را مانند راحیل و لیه بگرداند (اینها زنانی بودند که برای یعقوب فرزندان زیادی آوردند). خدا تو را در میان قبیله افراته غنی و در شهر بیت لحم معروف نماید <sup>۱۲</sup> و فرزندان که خداوند بوسیله این زن جوان به تو عطا می فرماید، خانواده ترا مانند خاندان فارز، فرزند یهودا و تamar بسازد.»

## بوعز و فرزندان او

<sup>۱۳</sup> پس از آن بوعز روت را بعنوان همسر خویش به منزل برده خداوند او را برکت داد و او حامله گردید و پسری بدنیا آورد. <sup>۱۴</sup> زنان شهر به نعمی گفتند: «خدا را سپاس باد! او امروز به تو نواسه ای عطا فرموده که حامی تو می باشد. خدا او را در بین تمام قوم اسرائیل بزرگ و مشهور بگرداند. <sup>۱۵</sup> عروست ترا دوست دارد و برایت از هفت پسر بهتر است. اکنون برای تو نواسه ای بدنیا آورده که زندگی تازه ای به تو خواهد بخشید، و او عصای دوران پیری تو خواهد بود.» <sup>۱۶</sup> نعمی آن طفل را در آغوش گرفت و از او پرستاری کرد.

<sup>۱۷</sup> زنانی که در همسایگی آن ها زندگی می کردند، طفل را عوبید نامیدند. آن ها به تمام مردم می گفتند: «نعمی دارای پسری شده است.»

<sup>۱۸-۲۲</sup> عوبید پدر یسی و یسی پدر داود بود. شجره نامه خانواده فارز تا داود به این شرح است: فارز، جزرون، رام، عمیناداب، نحشون، سلکمون، بوعز، عوبید، یسی و داود.